

**نقل قول‌ها در شانزدهمین جلسه**

# **حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی**

**ایرج شهبازی**

**نهم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۳**

## (۱۹) بقا در فنا

(از بیت ۷۸۹ تا بیت ۸۱۳)

تو از آن روزی که در هست آمدی  
گر بر آن حالت تو را بودی بقا  
از مُبَدَّل هستیِ اوّل نمآند  
هم‌چنین تا صدهزاران هست‌ها  
این بقاها از فناها یافتی  
ز آن فناها چه زیان بودت که تا  
چون دوم از اوّلینت بهتر است؛  
صدهزاران حشر دیدی، ای عَنُود!  
از جمادی بی خبر سوی نما  
باز سوی عقل و تمییزاتِ خوش  
در فناها این بقا را دیده‌ای  
هین، بده، ای زاغ! این جان، باز باش!  
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار  
گر نباشی نخل‌وار ایثارگن  
کهنه و گندیده و پوسیده را  
آن که نو دید، او خریدارِ تو نیست  
هر کجا باشند جوقِ مرغِ کور

آتشی، یا باد، یا خاکی بُدی  
کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟  
هستیِ بهتر به جای آن نشاند  
بعدِ یک‌دیگر، دوم به ز ابتدا ...  
از فنایش رو چرا برتافتی؟  
بر بقا چفسیده‌ای؟ ای نافقا!  
پس فنا جو و مُبَدَّل را پَرست!  
تا کنون هر لحظه از بدو وجود  
وز نما سوی حیات و ابتلا  
باز سوی خارج این پنج و شش ...  
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟  
پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش!  
که هر امسالت فزون است از سه پار  
کهنه بر کهنه نه و انبار گن!  
تُحفه می‌بر بهر هر نادیده را!  
صیدِ حق است او، گرفتارِ تو نیست  
بر تو جمع آیند، ای سیلابِ شورا!



ما قبلاً خورشید و ستاره و ابر و باران و خاک بوده‌ایم و بعد به شکل گیاه درآمده‌ایم و انسان شده‌ایم:

ای نخود! می‌جوش اندر ابتلا!  
اندر آن بُستان اگر خندیده‌ای  
تا نه هستی و نه خود ماند تو را  
تو گلِ بُستانِ جان و دیده‌ای

گر جدا از باغ آب و گل شدی  
 شو غدی و قوت و اندیشه‌ها  
 از صفاتش رسته‌ای واللّه نخست  
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی  
 آمدی در صورت باران و تاب  
 جزو شید و ابر و آنجم‌ها بُدی  
 هستی حیوان شد از مرگ نبات  
 چون چنین بُردی است ما را بعد مات  
 فعل و قول و صدق شد قوت ملک  
 آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر  
 این سخن را ترجمه پهناوری

لقمه گشتی، اندر احیا آمدی  
 شیر بودی، شیر شو در بیشه‌ها!  
 در صفاتش باز رو چالاک و چُست!  
 پس شدی اوصاف و گردون بر شدی  
 می‌روی اندر صفات مُستطاب  
 نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی  
 راست آمد اُقتلونی، یا ثقات!  
 راست آمد اِن فی قتلی حیات  
 تا بدین معراج شد سوی فلک  
 از جمادی برشد و شد جانور  
 گفته آید در مقام دیگری

(مثنوی، د ۳ / ۴۱۹۰ - ۴۱۷۸)



اگر انسان در هر یک از مراحل تطور خود، در یک مرحله خاص متوقف می‌شد، به هیچ وجه نمی‌توانست به مرحله بالاتر برسد:

بی حجابت باید آن، ای ذو لباب!  
 نه چنان مرگی که در گوری روی  
 مرد بالغ گشت، آن بچگی بمرّد

مرگ را بگزین و برادر آن حجاب!  
 مرگ تبدیلی که در نوری روی  
 رومی شد، صبغت زنگی سترّد

(مثنوی، د ۶ / ۷۴۰ - ۷۳۸)



هر یک از ما پیش از انسان شدن، سفری بس طولانی را طی کرده‌ایم، اما بر اثر تحول‌هایی که پشت سر گذاشته‌ایم، به کلی وطن و منزل‌ها و حوادث سفر خود را فراموش کرده‌ایم:

آمده اوّل به اقلیمِ جَمادِ  
سال‌ها اندر نَباتی عُمَر کرد  
وز نَباتی چون به حیوانی فتاد  
جز همین میلی که دارد سوی آن  
همچو میلِ کودکان با مادران  
باز از حیوان سوی انسانی‌اش  
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت  
عقل‌های اولینش یاد نیست  
تا رَهْد زین عقلِ پُرحرص و طلب  
وز جمادی در نَباتی اوفتاد  
وز جمادی یاد نآورد از نبرد  
نآمدش حالِ نَباتی هیچ یاد  
خاصه در وقتِ بهار و ضیَمُران  
سِرِّ میلِ خود نداند در لبان ...  
می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش  
تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفْت  
هم از این عقلش تَحَوُّل کردنی است  
صد هزاران عقل بیند بُوَالعَجَب

(مثنوی، د ۴ / ۳۶۴۹ - ۳۶۳۷)



از نظر مولانا، انسان از منزل‌های بی‌شماری گذشته و نهایتاً به مرتبه انسانی رسیده است. غالب آدمیان گویی «منازلِ جان» را در خواب طی کرده‌اند؛ بنابراین اکنون چیزی از این سفر طولانی را به یاد نمی‌آورند، اما برخی از انسان‌ها که با چشمانی باز، از عالمِ غیب به عالمِ ماده آمده‌اند، اکنون نیز به روشنی منزل‌هایی را که جان پسِ پشت گذاشته است، به خاطر می‌آورند:

از منازل خفته بگذشتید و مست  
بی‌خبر از راه و از بالا و پست  
ما به بیداری روان گشتیم و خوش  
از ورای پنج و شش، تا پنج و شش  
دیده منزل‌ها ز اصل و از اساس  
چون قلاووزان خبیر و ره‌شناس

(مثنوی، د ۵ / ۱۱۲۷ - ۱۱۲۸)



اگر ما سلوک معنوی و عرفانی داشته باشیم، می‌توانیم سفر خود را به یاد بیاوریم:

چه عجب گر روح موطن‌های خویش  
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب  
خاصه چندین شهرها را کوفته  
اجتهادِ گرم ناکرده که تا  
سر برون آرد دلش از بخشِ راز  
آمده اوّل به اقلیمِ جماد

که بده‌ستش مسکن و میلاد پیش،  
می‌فروپوشد چو اختر را سحاب  
گردها از درکِ او ناروفته  
دل شود صاف و ببیند ماجرا  
اوّل و آخر ببیند چشمِ باز  
وز جمادی در نباتی اوفتاد

(مثنوی، د ۴ / ۳۶۴۹ - ۳۶۲۸)



استاد عبدالحکیم خلیفه:

«مولوی یکی از معتقدان سرسخت تکامل و بقای شخصیت است؛ بنابراین هیچ گاه از آوردن تمثیل موجود زنده برای بیان ارتباط آلی جزء با کل خسته نمی‌شود. هر موجودی چون جزء موجود زنده عالی‌تری می‌شود، بسط و تکامل می‌یابد. خدا ارگانسیم معنوی جهانی است؛ بنابراین هر فرد باید بکوشد تا عضوی در ارگانسیم خدا باشد ... مولوی تمثیل‌های گوناگونی می‌آورد تا نشان دهد که شخصیت فرد، هرچند در وجود الهی مستحیل و به صفات الهی متصف می‌گردد، فانی نمی‌شود. ذات فرد باقی می‌ماند، اگرچه صفاتش ممکن است در صفات الهی مستحیل گردد. محو شدن او به محو شدن شمع یا ستاره‌ای در نور غالب آفتاب بامدادی می‌ماند.»

(عرفان مولوی، صص ۱۳۵-۱۳۴)



برای آشنایی با نظر مولانا در مورد **فناي صفاتي** به ابیات زیر که نظایر آنها در مثنوی فراوانند، توجه کنید:

گفت: قایل در جهان درویش نیست  
ور بُود درویش آن درویش نیست  
هست از رویِ بقایِ ذات او  
نیست گشته وصف او در وصفِ هو  
چون زبانه شمع پیش آفتاب  
نیست باشد، هست باشد در حساب

هست باشد ذاتِ او، تا تو اگر  
 نیست باشد، روشنی ندهد تو را  
 در دو صد من شهد یکِ اوقیه خَل  
 نیست باشد طعمِ خَل، چون می‌چشی  
 پیش شیری آهوی بیهوش شد  
 برنهی پنبه بسوزد زآن شرر  
 کرده باشد آفتاب او را فنا  
 چون در افکندی و در وی گشت حل،  
 هست اوقیه فزون، چون برکشی  
 هستی‌اش در هستِ او روپوش شد

(مثنوی، د ۳/۳۶۷۶ - ۳۶۶۹)



عارفی که به فنای صفاتی می‌رسد، وجودی محدود و آسیب‌پذیر و ناخالص را از دست می‌دهد و وجودی بی‌کرانه و آسیب‌ناپذیر و خالص را به دست می‌آورد:

این‌چنین معدوم کاو از خویش رفت  
 او به نسبت با صفاتِ حق فناست  
 جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست  
 آن که او مغلوب اندر لطفِ ماست  
 بهترین هست‌ها افتاد و زفت  
 در حقیقت در فنا او را بقاست  
 جملهٔ اشباح هم در تیرِ اوست  
 نیست مُضطر، بلکه مُختارِ ولاست

(مثنوی، د ۴/۴۰۲ - ۳۹۶)



مولوی برای این که رویین‌تن شدن انسان بر اثر فنای صفاتی را تبیین کند، از مثال آب کوزه و جوی آب استفاده کرده است:

آبِ کوزه چون در آبِ جو شود  
 وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا  
 مَحُو گردد در وی و جو او شود  
 زین سپس نه کم شود، نه بدلقا

(مثنوی، د ۳/۳۹۱۵ - ۳۹۱۳)



«حیاتِ ما موقوفِ فطامِ است» و هرکس که قدرتِ فطامِ نیرومندتری داشته باشد، بیشتر و بهتر می‌تواند از زندگی بهره بگیرد و به حقیقت نزدیک‌تر شود:

حلقِ جان از فکرِ تن خالی شود	آن گه‌ان روزیش اجلا‌لی شود
شرطِ تبدیلِ مزاجِ آمد، بدان!	کز مزاجِ بد بُود مرگِ بدان
چون مزاجِ آدمی گل‌خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاجِ زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخس، چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفلِ شیرآموز را	تا به نعمت خوش کند پد‌فوز را؟
گر ببندد راهِ آن پستان بر او	برگشاید راهِ صد پستان بر او
ز آن که پستان شد حجابِ آن ضعیف	از هزاران نعمت و خوان و رعیف
پس حیاتِ ماست موقوفِ فطام	اندک اندک جهد کن! تمَّ الکلام
چون جنین بود آدمی، بُد خون غذا	از نجس پاکی برَد مؤمن کَدی
از فطامِ خون غذایش شیر شد	وز فطامِ شیر لقمه‌گیر شد
وز فطامِ لقمه لقمانی شود	طالبِ اشکارِ پنهانی شود

(مثنوی، د ۳ / ۶۱ - ۴۲)



انسان وقتی به چیزی عادت می‌کند، هر چیزی غیر از امرِ معتادِ خود را انکار می‌کند. ما باید باور کنیم که ورای آنچه که ما به آن عادت کرده‌ایم جهان‌های دیگر و شیوه‌های دیگری برای زیستن وجود دارد. به نظر مولانا کرامت واقعی همین رفتن از حال پست به حال عالی است:

«حکایات کرامات می‌فرمود، گفت: یکی از این‌جا، به روزی یا به لحظه‌ای، به کعبه رود، چندان عجب و کرامات نیست. بادِ سَموم را نیز این کرامت هست به یک روز و به یک لحظه هر کجا که خواهد برود. کرامات آن باشد که تو را از حال دون به حال عالی آورد و از آن‌جا، اینجا سفر کنی و از جهل به عقل و از جمادی به حیات. هم‌چنان که اولِ خاک بودی، جماد بودی، تو را به عالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی به عالم علقه و مُضغه و از علقه و مُضغه به عالم حیوانی و از عالم حیوانی به عالم انسانی سفر کردی. کرامات این باشد.

حق تعالی این چنین سفر را بر تو نزدیک گردانید. در این منازل و راه‌ها که آمدی، هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه آمدی و چون آمدی. و تو را آوردند و معین می‌بینی که آمدی. هم‌چنین تو را به صد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن. منکر مشو و اگر از آن اخبار کنند قبول کن.»

(فیه ما فیه، صص ۱۳۸ - ۱۳۷)

